

دیپاچه

سلوک ماندلشتام

ولی من به تو هشدار می دهم
که این آخرین بار است که زندگی می کنم.
«آنا آخمانووا»

قریب ده ماه از زمانی که یکی از دوستان ارمنی ام پیشنهاد ترجمه این کتاب را به من داد، می گذرد. گرچه ده ماه برای ترجمه این کتاب زمانی دراز است و در ابتدا قرار بود کار ترجمه سه ماه بیشتر طول نکشد، ولی انگار تقدیر این بود که کار کیش پیدا کند تا جهان در برابر چشم همه جهانیان دستخوش یکی از بزرگترین دگرگونیهای تاریخ قرن بیستم شود، آغاز پایان سیطره شوروی بر اروپای شرقی را تجربه کند و در خود شوروی، حرکات ملی جمهوریهای کوچک و آزار و تحقیرشده، گورباچف را در برابر بزرگترین آزمون دموکراسی سوسیالیستی قرار دهد، آزمونی که به سبب دست روی دست گذاشتن اولیه و لشکرکشی بی شرمانه بعدی به آذربایجان شوروی، روند آزادسازی را شدیداً جریحه دار کرد و بر روح و روحیه ملل شرق اثری عمیقاً نامطلوب گذاشت. این لشکرکشی نشان می دهد که استالینسم در شوروی چه ریشه منحوسی دارد و انفاس سالم و متهور دموکراسی چه اقلیت ناچیزی را تشکیل می دهند. خیانت استالینسم چنان عمیق بود که وقتی در داخل شوروی نسیم آزادی وزیدن گرفت، خود همین نسیم در نفسهای شادی بخش اولیه اش، در جمهوریهای جنوبی شوروی مصیبت به بار آورد، و معلوم شد که نه تنها از فرصت هفتادساله برای التیام بخشیدن بر جراحات بی شمار اختلافات تاریخی بین ترک و ارمنی استفاده نشده است، بلکه انگار در طول این همه سال، این دو ملت به دنبال فرصت دیگری بودند تا به محض اینکه ترمز استالینی سست شد در برابر یکدیگر قد علم کنند و به جان هم بیفتند. گرچه بر همه آزادخواهان جهان، به ویژه در دنیای سوم فرض است

که از روند ضداستالینی در شوروی حمایت کنند، ولی این حمایت نباید به معنای تحمل جنایت در آذربایجان شوروی قلمداد شود. تانک‌هایی که از کابل فرا خوانده شده بودند، در راه سرکوب مردم باکو به کار گرفته شده‌اند. رفتن گورباچف به میان مردم در اروپای شرقی و فرستادن تانک به باکو، نشانه آن است که حرکت غیراستالینی کردن روندی است ناموزون که خیر و برکتش را نثار اروپای شرقی می‌کند و شرّ و نکبتش را بر سر ملل شرقی اتحاد جماهیر شوروی می‌ریزد. تا موقعی که این ناموزونی از میان برنخاسته است، باکو دم خروسی خواهد بود بر مدعیات آزادی‌گرایی و غیراستالینی‌گردانی مسکو که نهایتاً نفس عمل را در بهترین مقاطع و در میان نیازمندترین ملتها به آزادی دچار شدیدترین بحرانها خواهد کرد. شناسایی نیازهای عینی این ملتها و پاسخ انسانی دادن به آنها یک چیز است و چسبیدن با چنگ و دندان به این ملتها و سرکوب آنان چیزی دیگر. اگر افغانستان، ویتنام شوروی بود، نباید آذربایجان و ارمنستان پانامای شوروی باشند. سرکوب، جز حس گریز از مرکز در میان این ملتها، محصول دیگری نداشته است. ادامه سرکوب تاک و تاک نشان را با هم خواهد برد.

اگر اوسپ ماندلشتم، این قربانی بزرگ دوران استالین، حالا زنده می‌شد و از تبعید و دریدری و گدایی در شرق دور شوروی در «ولادی وستوک» برمی‌گشت، چه احساسی پیدا می‌کرد؟ بی‌شک او خرسندی خود را از اینکه بخشهایی از قلاع استالینیسیم فتح شده است، ابراز می‌کرد و شاید به جای آنکه در ریشخند به «رهبر سیل دراز» شوروی شعر بگوید، مدح آزادی را سر می‌داد. می‌گوییم: شاید. به دلیل اینکه شکاکیت درونی و بنیادی شاعرانه گاهی اجازه نمی‌دهد که شاعر به این زودی مدح آزادی سر بدهد. ولی یقین داریم که وقتی او راه جنوب اتحاد جماهیر شوروی را در پیش می‌گرفت و به قفقاز می‌آمد، شدیداً آزرده خاطر می‌شد، به دلیل اینکه می‌دید به جای آنکه حس رهایی و آزادی و خیرخواهی دست شفابخش خود را بر جراحات اقوام ستمدیده آذربایجان و ارمنستان بکشد، دستهای شیطانی اختلافات بین مردم این دو منطقه را دامن می‌زنند تا لشکرکشی شوروی موجه جلوه داده شود. ننگ باکو را با چه آبی می‌توان شست؟ به قول شکسپیر اول باید خود هوا را، خود آب را شست. اول باید استالینیسیم را بکلی ریشه کن کرد. آنوقت ملتهای شوروی، خواه در کنار هم و خواه جدا از هم مساوی خواهند شد. اگر ماندلشتم که سالهای جنگ اول را در کریمه و قفقاز گذرانده بود و از ماه مه تا ماه نوامبر ۱۹۳۰ را در ارمنستان، حالا زنده می‌شد، چیزی جز تساوی کامل حقوقی برای مردمان این جمهورها مطالبه نمی‌کرد.

دوست دارم در اینجا راجع به دو آشنایی چند کلمه‌ای بنویسم: آشنایی اول مربوط می‌شود به عده‌ای از شاعران و نویسندگان ارمنی که در ایران و سایر نقاط جهان، به ویژه در دوران اقامت در آمریکا شناخته‌ام. این آشنایی در زندگی من نقش خاصی بازی کرده است.

درست در مقطع شروع به چاپ کارهایم در تهران در سالهای ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹، با «زوریک میرزایانس» آشنا شدم. این آشنایی را مدیون نادر نادرپور هستم. گرچه زوریک میرزایانس، پنج یا شش سال پس از آشنایی و بعد دوستی بسیار نزدیک، مرد، ولی در طول این بیست و سه چهار سال گذشته، انگار همیشه در کنار من حضور جسمانی داشته است. او در شرکت ابوالحسن دیبامنشی بود و با صاحب شرکت قرار گذاشته بود که هر کتابی را که خواست به خرج شرکت از خارج سفارش بدهد. او آثار «بکت»، «الیوت»، «ژان ژنه» و «لورکا» را سفارش می‌داد و من و او با هم این کتابها را می‌خواندیم. این دوستی، انگار به رغم مرگ میرزایانس ادامه داشته است. هر وقت سروکاری با این نویسندگان پیدا کرده‌ام، قیافه میرزایانس، که اتفاقاً بی‌شبهت به قیافه لورکا نبود، در نظرم مجسم شده است. در زمان حیات میرزایانس و مدتها پس از مرگ او، من و نادرپور و رؤیایی و تمیمی و چند نفر دیگر، هفته‌ای یک روز در باشگاه آرامنه جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم. شاعران ارمنی مجله‌ای به نام «نوراج» یا «صفحه‌نو» داشتند که «زوریک»، «اصلان» و «روبیگ» آن را می‌چرخاندند. آنها شعرهای ما را به ارمنی ترجمه و چاپ می‌کردند. ما هم آثار آنها را به فارسی ترجمه و چاپ می‌کردیم.

چون سنگ بنای اول این آشنایی فرهنگی با آرامنه محکم و استوار بود، این آشنایی ادامه یافت و رسید به تئو چند از شاعران و نویسندگان جوان‌تر ارمنی در ایران، و نویسندگان معتبر ارمنی در خارج از ایران، از «ویلیام ساریان»^۱ تا «پیتر سوریان»^۲ تا «لئو هملیان»^۳ و دیگران. این دوستی در آمریکا استوارتر هم شد. طوری که آرامنه در سال ۱۹۷۸ از من دعوت کردند که به عنوان یکی از دو داور ادبی با آنها برای انتخاب بهترین نویسنده انگلیسی‌نویس ارمنی‌الاصول همکاری کنم. من موقع خواندن صدها قصه و شعر و مقاله از این نویسندگان، فهمیدم که به راستی این مردم چه شور و هیجانی نسبت به فرهنگ و سنن و خاک آبا و اجدادی، و در بسیاری موارد، خاکهای آبا و اجدادی خود دارند. فهمیدم که ارمنی بودن فقط تعلق به خاک و آب خاصی نیست. آرامنه شدیداً متفرقند، ولی آنچه یک ارمنی را ارمنی می‌کند، یک حال و وضع روحی است. ارمنی بودن وضعیتی است در ذهن، که هم در ذهنیت آرامنه وجود دارد و هم به صورت نوری که از آن ذهنیت به سوی دیگران افکنده می‌شود، خود را بیان می‌کند. اصالت فرهنگی آرامنه هم، به رغم پراکندگی عظیم آنها، در همین نکته نهفته است. فرهنگ ارمنی با اصالتهای خود، مثل سیمان، همه بخشهای ارمنی‌نشین جهان را به هم پیوند می‌دهد، و این پیوند بسیار قرص و محکم است: از جلفای اصفهان تا «فی‌نیکس» و «توسان» در غرب آمریکا، از نیویورک تا بیروت و از بیروت تا جزیره «سوان»، یک سیمان فرهنگی، از آدمهای متفرق، حتی از کسانی که گاهی زبان مادری خود را هم بلد نیستند، یک ملت فرهنگی

می‌سازد. گرچه چنین به نظر می‌رسد که نطفهٔ این ملت فرهنگی در ایروان بسته شده، ولی این، آن ذهنیت، آن خلوص توأم با استمرار فرهنگی، آن هویت ثابت و متحرک توأمان است که مکانیک ارمنی پشت زندان قصر و کالباس فروش خیابان لاله‌زار را در کنار میرزایانس و «گئورگ‌امین» شاعر، «ویلیام سارویان» قصه‌نویس، و «لئو هملیان» منتقد و مفسر فرهنگی ارمنه، و «خاچاطوریان» موسیقیدان قرار می‌دهد. در همهٔ این بخشهای انسانی، شباهتهای عمیق ذهنی و روحی هست. به همین دلیل، اگر ارمنی بودن در ایران یک عینیت است، ارمنی بودن در جهان یک ذهنیت است. اگر این ذهنیت، مثل ذهنیت ایرانی بودن، یونانی بودن، هندی بودن، فوراً مکان خاصی را به ذهن متبادر نمی‌کند، یعنی اگر همهٔ ارمنهٔ جهان، مثل ایرانیها، یونانیها و هندیها مجتمعاً در مکانی خاص و به عنوان کشوری واحد زندگی نمی‌کنند، غمی نیست، به دلیل اینکه جهان ارمنه را به همان اندازه صاحب هویت مشخص می‌شناسد که ذهنیت ایرانی، یونانی و هندی را، و از دیدگاه جهان‌نگری فرهنگی، این برای ارمنهٔ متفرق، وجه امتیاز بی‌نظیری است. نگهداشتن یک فرهنگ واحد به رغم تفرقهٔ حاکم بر صاحبان آن فرهنگ کاری است دشوار، و اگر نه بی‌نظیر، دست کم کم‌نظیر. و همین نکته، من آذربایجانی ایرانی را به سوی این ادراک سوق داده است که میرزایانس، امین، اصلان، سارویان و هملیان را برادر خطاب کنم، و بگویم انسانها بر یکدیگر کوچکترین برتری ندارند، جز در نیروی خلاقیتشان، و اگر ما به این نکته ایمان بیاوریم که انسانیت ما والاترین سمت و سویس را در خلاقیت ما پیدا می‌کند، همهٔ سلاحها و ایدئولوژیهای برتری قومی و نژادی، خصومتها و آدمکشهای ناشی از این نوع جهل و تعصب را، برای همیشه در زباله‌دانی همان نادانیهای تاریخی خواهیم ریخت و همه با هم در بی‌مرزی برادری و برابری و تساوی و آزادی و تساهل و گذشت خواهیم زیست و اجازه نخواهیم داد که اختلاف عقیدهٔ مشروع انسانی وسیله‌ای برای سوء استفادهٔ دیگران قرار گیرد.

و اما آن آشنایی دوم:

اگر یک گروه استالینی راجع به شما از پیش تصمیمی گرفته باشد، شما حتی شاهکار خلقت هم باشید، و یا حتی آفرینندهٔ بزرگ‌ترین خلقت هنری هم باشید، باز هم محکوم هستید، چرا که آدمی که از پیش محکوم به خیانت شده است، دیگر قادر به تیرنهٔ خود در هیچ محکمه‌ای نخواهد بود. ذهنیت کور استالینی، و دادگاه کافکایی سرو ته یک کرباسند. به همین دلیل کسانی که در رمان «محاكمه»ی کافکا در آغاز قرن حاضر، برای جلب «کاف» به آپارتمان او رفته بودند، انگار همان کسانی هستند که در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ برای توقیف «اوسپ ماندلشتام» به آپارتمان او می‌روند. مأموران جلب استالینی، مأموران جلب کافکایی

هستند. پوچی حاکم بر روابط انسانی، و حتی روابط انسان با هستی و زندگی و مرگ، عملاً از اینجا ناشی می‌شود که حکومت استالینی خود را به جای خدا می‌نشانند، و موقعی که یک انسان خود را به حدی بالا ببرد که انسانی دیگر را، از بالا، پیشاپیش، با خیال راحت، بدون کوچکترین بحران روحی و روانی، و بی آنکه آن انسان دیگر از قضیه اطلاعی داشته باشد، محکوم کند، وضع روانی خاصی به وجود می‌آید که در آن همه متزلزل و درمانده‌اند و سلاخی شدنشان دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. و استالین یک نفر نیست، و استالینسم یک دستگاه نیست، بلکه نوعی ذهنیت است، ذهنیتی خانمانسوز که در مغزهای مختلف نفوذ می‌کند. یک موجود، یک گروه، یک حزب استالینی، چون دستورش را، یا به صورت عینی و یا به صورت ذهنی، همیشه انگار از یک مافوق می‌گیرد، موجودی است محکوم. محکوم می‌شود وارد کابینه قوام شود ولی حاضر نمی‌شود با مصدق همگام شود. به دلیل اینکه در اینجا هم محکوم است. محکوم می‌شود پانزده خرداد را بکوبد، بعد محکوم می‌شود از بیست و دوی بهمن ستایش کند. محکوم می‌شود به روحانیت بگوید روحانیت دموکرات، و در واقع به ستایش از روحانیت دموکرات پردازد، ولی بعد مجبور می‌شود اقرار کند که به همین روحانیت محبوب خود خیانت می‌کرده است و می‌خواسته است ایران را به دست شوروی بسپارد، و آن هم در دورانی که قرار است چند سال بعدش خود شورویها، بخشهای عظیم بلوک سوسیالیستی خود را به دیگران بسپارند. و حالا همان ذهنیت در کمین نشسته است و ناگهان بالا می‌پرد و در خیابان یقه‌ات را می‌گیرد: نگفتم گورباچف مأمور «سیا»ست! سالهای سال در همین کشور خودمان، همین خناق استالینی، بهترین و پاک‌ترین فرزندان این کشور را عضو سیا و اینتلجنس سرویس انگلستان خواند، تنها به دلیل اینکه این آدمهای شریف با الگوهای پیش ساخته و پیش فروش شده آقایان جور در نمی‌آمدند. و اگر هنوز هم برخی از جوانان ما به شنیدن نام خلیل ملکی و جلال آل احمد سرشان را تکان می‌دهند، علتش استالینسم رسمی بخش اعظم جریانی است که از چهل و سه چهار سال پیش، یعنی از زمان انشعاب در حزب توده، توی گوش دو نسل از زنان و مردان تحصیل کرده جوانان کشور خوانده است که ملکی و آل احمد خائن‌اند. استالینسم پست‌ترین و کثیف‌ترین نوع شست و شوی مغزی است و تا سالها، جوامع جهان از تهدیدات خانمانسوز آن در امان نخواهند بود. به همین دلیل صاحب این قلم که کوشیده است در این وانفسای عجیب، چشم و گوش بازی نسبت به جریانهای سیاسی چپ در ایران و جهان داشته باشد، از ربع قرن پیش، به ویژه در طول این پانزده سال گذشته به این نتیجه رسیده است که: یکی از خصائص بارز و باشکوه آدم درست و حسابی، لایق، متفکر، حساس، و حتی انقلابی این است که استالینست‌ها به او تهمت خیانت بزنند. من از کسی که مطرود استالینست‌ها باشد با آغوش باز استقبال می‌کنم و از هر کسی که محبوب استالینست‌ها

باشد، شدیداً احتراز می‌کنم. استالینیست کسی است که فقط یک استالینیست دیگر را داخل آدم می‌داند. و این «عشق» به «همنوع» حتی از مراسم تحلیف فراماسونری و مراسم یارگیری مافیا هم شرم‌آورتر است. به همین دلیل، صاحب این قلم، آن عده از نویسندگان شوروی را خواندنی و ستودنی تشخیص می‌داده که در اتحاد جماهیر استالینی غیرخواندنی تشخیص داده می‌شدند. من «باسترناک»، «آخاماتووا»، «ماندلشتام»، «زامیاتین»، «سولژنیتسین»، «سینیاوسکی»، «آخامادولینا» و «برودسکی» را به «گورکی»، «شولوخوف»، «آلکسی تولستوی»، «آندره‌یف»، «فادایف» ترجیح می‌دهم. نویسندگان دسته اول، علاوه بر داشتن قدرت تخیل قوی، و قدرت ابداع و ابتکار فوق‌العاده، آن جرأت را داشتند که در مقابل ادبیات رسمی حکومت استالین و استالینیسم موضع بگیرند. «ژدانف»، «آنا آخاماتووا» را «فاحشه» می‌خواند. گورکی «مارسل پروست» را «فاحشه بورژوازی» می‌خواند. تاریخ ادبیات جهان نشان داده است که این نوع فحاشیها تف سربالایی بیش نبوده است. و اکنون در این سیل عظیم استالینیسم‌زدایی که در جهان راه افتاده است، مکاتب قلبی از نوع «رنالیسم سوسیالیستی» و «رمانیسم سوسیالیستی» که هر دو مبتنی بر دروغهای ژدانفی - استالینی بودند و همه سردمداران و نویسندگان موافق آنها، در حال حرکت به سوی زیاده‌دان تاریخ هستند. سردمداران این مکاتب جعل و دروغ، آثار سایر شاعران و نویسندگان شوروی را به دلیل «ضرورت تاریخی» در پشت پرده نگهداشتند. در اتحادیه نویسندگان شوروی، عده‌ای از نویسندگان حکومتی در قتل و تبعید نویسندگان مخالف شرکت کردند. دادگاه ویژه، در سال ۱۹۳۷، اوسیب ماندلشتام را به جرم فعالیت ضدانقلابی به پنج سال زندان و تبعید در «ولادی وستوک» محکوم کرد. بعدها معلوم شد که «آندره‌یف» و «فادایف» در محکومیت «ماندلشتام» که منجر به مرگ او شد، دست داشته‌اند، همانطور که در محکومیت و اعدام صدها نویسنده و شاعر و روشنفکر دیگر در زمان استالین شرکت کرده بودند. فادایف نویسندگان شریف را به مسلح می‌فرستاد و بعد در اتحادیه نویسندگان می‌نشست و گریه می‌کرد. «نادژدا ماندلشتام»^۴ حد و حدود دخالت نویسندگان حزبی را در تصفیه‌های استالینی به صراحت تمام نوشته و مکانیسم‌های امحای نویسنده و شاعر مستقل توسط نویسنده و شاعر حزبی را روشن کرده است.^۵ چون آثار نویسندگان و شاعران ضداستالینی در داخل شوروی چاپ نمی‌شد، مکانیسمی به وجود آمد تحت عنوان «سامیزدات»^۶ یا «ادبیات زیرزمینی» که در واقع وسیله‌ای بود برای چاپ و انتشار آثار سانسور شده نویسندگان شوروی در داخل و خارج آن کشور. بسیاری از نویسندگان آزادیخواه و ضداستالینی دنیا از طریق خواندن این آثار زیرزمینی به واقیعت تاریخی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دسترسی پیدا کردند.

صاحب این قلم نیز در شمار آن عده از نویسندگان ضداستالینی بود که از طریق

خواندن آثار «سامیزدات» به واقعیت موجود در شوروی دسترسی پیدا می کردند. نخست به دلیل آنکه نویسندگان واقعی شوروی مظلوم واقع شده بودند ولی تسلیم سرنوشت مظلومان نبودند، و با همه وسایلی که ادبیات و هنر در اختیار آنان می گذاشت با دستگاه شوم کافکایی در شوروی مبارزه می کردند؛ و ثانیاً به این دلیل که مبارزه جویی از این دست معنای خاصی داشت که عمیقاً به ساختار روند خلاقیت خود ادبیات مربوط می شد: وظیفه ادبیات بیان حقیقت هستی است. وقتی که بیان این حقیقت هستی دچار بحران شود، خود بیان بحران زده بخشی از حقیقتی می شود که آن بیان مکلف به ارائه آن بوده است. این نویسندگان بحران حاکم بر ارائه حقیقت در شوروی را درونی خود کرده بودند و با تکیه بر آن بحران، حقیقت مخدوش شده را هم بیان می کردند. برای صاحب این قلم «اوسیب ماندلشتام» از آغاز دهه ۱۹۷۰ میلادی تاکنون، به سبب ارائه این بیان بحران زده مطرح بوده است. او این بیان را هم در مقطع پیدایش آن و هم در یکی از مقاطع بحرانی آن، یعنی در سلسله تصفیه های استالینی پیش از جنگ دوم جهانی، ارائه می داد. دلبستگی صاحب این قلم به ماندلشتام و آخمتووا به مراتب بیشتر از علاقه دیگران به آثار «یفتوشنکو» بود. شعر «یفتوشنکو»، حتی «ووززنسکی» در برابر شعر این دو تن عملاً رنگ می باخت و حال و هوای «اومانیسیم» شعار گونه ای را پیدا می کرد که به هر طریق با شعر جدی فرسخها فاصله دارد. به دلیل همین علاقه دیرینه، وقتی که فرصتی پیش آمد تا صاحب این قلم نوشته ای از ماندلشتام را به فارسی برگرداند، از آن استقبال کرد.

اوسیب ماندلشتام در پانزدهم ژانویه ۱۸۹۱ در «ورشو» به دنیا آمد. پدرش تاجر چرم بود و مادرش معلم پیانو. در آن زمان لهستان، بخشی از روسیه به شمار می آمد. اوسیب بعدها در «پترزبورگ» بزرگ شد، و هرگز در سراسر عمرش علاقه عمیقش را به این شهر از دست نداد:

به شهر خود برگشته ام، آشنا چون اشک
چون رگ و پی ام، چون غده های متورم کودکی ام

.....

پترزبورگ، آرزوی مرگ نمی کنم، هنوز نه!

شماره تلفنهای من در اختیار توست.

ماندلشتام در این شهر به مدرسه «تنی شف»^۷ رفت. این مدرسه از مدارس برجسته علمی، فرهنگی و ادبی عصر خود بود. بعدها ماندلشتام مدت کوتاهی به پاریس رفت، در برابر دانشگاه سوربون اتاقی گرفت و مشغول به خواندن ادبیات جدید فرانسه شد. در این دوره سمبولیسم بر ادبیات فرانسه حاکم بود، ولی نهضت های ادبی چند سال بعد، به ویژه سوررئالیسم،

نشان داد که درست در همان اوایل قرن بیستم، آثار خستگی از سمبولیسم در ادبیات فرانسه ظاهر شده بود، و روان نویسنده به دنبال ماجراهایی جدیدتر بود. ولی فرانسه همان اوایل قرن از لحاظ هنری غرق در تحول بود. اشارات ماندلشتام در «سفر ارمستان» به نقاشان امپرسیونیست، که اشاراتی بسیار دقیق و استادانه است، نشانه آن است که ماندلشتام هوای ادب و هنر جدید را کنار درک مسائل علمی و فنی، با هم استنشاق کرده است. ماندلشتام زمستان ۱۰ - ۱۹۰۹ را در «هایدلبرگ» آلمان گذراند، و بعد که به پترزبورگ برگشت، مدتی کوتاه در دانشگاه سن پترزبورگ درس خواند. دوران تحصیل او در همین جا پایان می‌یابد.

در همان سالها، شاعران جوان روس، بدور شخصیت «نیکلای استپانویچ گومیلف» یکی از ادبای تیزهوشی که سال ۱۹۲۱ اعدام شد، گرد آمده بودند و علیه نهضت سمبولیسم چند سال پیشتر در روسیه، واکنش نشان می‌دادند. سمبولیسم روس که در سال ۱۸۹۴ به وجود آمده بود و تا سال ۱۹۱۰ ادامه داشت، نمایندگان برجسته‌ای چون «آندره‌ی بلی»^۸ و «آلکساندر بلوک»^۹ داشت. سمبولیسم روس نیز تحت تأثیر مستقیم سمبولیسم فرانسه به وجود آمده بود. علت نفوذ سمبولیسم فرانسه در روسیه، بی‌روح بودن شعر اواخر قرن نوزده خود روسیه بود. بیان قراردادی زندگی باید هر چه زودتر از بین می‌رفت، و سمبولیسم با تازگیهای خاص خود، راه گریزی از آن زندگی قراردادی بود. ولی این سمبولیسم در پشت سر تشبیهات و استعارات، به دنبال مفاهیم مابعدالطبیعی بود، و خود همین مفاهیم تمایلی بنیادی به سوی قراردادی شدن داشت و فرار از زندگی واقعی مشخصه اصلی آن بود.

وقتی که «نیکلای گومیلف»^{۱۰} و «سرگنی گوردتسکی»^{۱۱} بنیان مکتب «آکمه‌ایسم»^{۱۲} را گذاشتند، به دنبال این بودند که شعر را از قید و بند سمبولهای قراردادی نجات دهند، مجردات را کنار بگذارند، زندگی واقعی را در نظر بگیرند. و از نظر زبان و بیان شعر را از استقلال برخوردار کنند. این تصور از شعر که زائیده خستگی و ملال ناشی از نهضتهای قبلی بود، توانست دو تن از بزرگ‌ترین شاعران روسیه را به سوی خود جذب کند: آنا آخماتووا و اوسپ ماندلشتام. «آکمه‌ایسم» از بعضی لحاظها بی‌شبهت به مکتب «تصویرگرایی»^{۱۳} که در آن نیز بازگشت به زندگی واقعی، زبان معمولی، و اجتناب از مجردات و زبان پرطمطراق توصیه شده بود، نبود. مکتب تصویرگرایی که چند تن از شاعران انگلیسی‌زبان هر دو سوی اقیانوس را به سوی خود جلب کرد، قدم مهم و نخستین در شعر انگلیسی‌زبانان قرن بیستم بود. «ازراپاوند»^{۱۴}، «ت. س. الیوت»^{۱۵}، «هیوم»^{۱۶}، «ویلیام کارلوس ویلیامز»^{۱۷} از اعضای برجسته این نهضت بودند. طبیعی است که نه آکمه‌ایسم از این نهضت تأثیر پذیرفته بود و نه ایماژیستها از آکمه‌ایستها. ولی هر دو در حرکتی که علیه سمبولیسم نشان می‌دادند، به دنبال تجدیدی در بیان، زبان و نحوه ارائه زندگی بودند که هم در زبان انگلیسی و هم در زبان روسی

موجبات پیدایش شعر واقعی را فراهم کرد. هر دو مکتب، یعنی هم «ایماژیسم» و هم «آکمه ایسم» در عرض چند سال کوتاه از بین رفتند، عمر آکمه ایسم به عنوان مکتب حتی بیش از سه سال نبود، ولی تأثیر هر دو مکتب پایدار ماند، و حتی تا به امروز در هر دو زبان، این تأثیر، احساس می شود.

ارگان ادبی - هنری آکمه ایسم، مجله ای بود به نام «آپولون»^{۱۸}. ارتباط بین گوملیف و آخمتووا، پیشاپیش از طریق ازدواج این دو شاعر برقرار شده بود. کشش گوملیف و آخمتووا به سوی ماندلشتام اجتناب ناپذیر بود. در سال ۱۹۱۳، نخستین کتاب «ماندلشتام» تحت عنوان «سنگ» درآمد. مجله «آپولون» از آن به ستایش یاد کرد. ماندلشتام در سال ۱۹۱۶، دیوان «سنگ» را تجدیدچاپ کرد و بر آن شعرهای دیگری را افزود. در طول جنگ، ماندلشتام بخش اعظم روزهایش را در کنار دریای سیاه و قفقاز گذراند. پس از انقلاب، ماندلشتام، کتاب دیگری چاپ کرد تحت عنوان «تریستیا»^{۱۹} که بعدها آن را به نام «کتاب دوم» به «نادژدایا کولونا» که زنش شده بود اهدا کرد. در فاصله سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۵ بین آنا آخمتووا و ماندلشتام اختلاف پیش آمد. آنطور که «نادژدا» می نویسد، ماندلشتام همیشه به آن سالهای اختلاف با ناراحتی وجدان نگاه می کرد و به همین دلیل بعدها هر اشاره ناجوری را که به نام آخمتووا کرده بود، از آثارش پاک کرد. در سال ۱۹۲۵، مقالات ماندلشتام تحت عنوان «صدای زمان» در آمد و در سال ۱۹۲۸، مجموعه اشعارش تحت عنوان «دیوان اشعار» به چاپ رسید. ماندلشتام شعرهای ۲۵ - ۱۹۲۱ را هم در این کتاب گنجانیده بود. و در واقع این مجموعه کلیه شعرهایی بود که او در زمان حیاتش به صورت کتاب چاپ کرد. بعدها کتاب «پیرامون شاعری» به چاپ رسید و چاپ جدیدی از «صدای زمان» که ماندلشتام با اضافه کردن رمانی کوتاه و تغییر دادن نام کتاب به «تمبر مصری» آن را تکمیل کرده بود. در واقع، سال ۱۹۲۸، سال اوج فعالیت انتشاراتی ماندلشتام بود و در همان زمان بود که استالین قدمهای جدی به طرف امحای مخالفان خود در شوروی برمی داشت و قدرت را در دست خود مستحکم می کرد. ستاره اقبال ماندلشتام رو به افول گذاشت، گرچه آثارش جسته گریخته در مجلات ادبی به چاپ می رسید.

در سال ۱۹۳۶، ماندلشتام و زنش در «وورونژ»^{۲۰} در تبعید می زیستند. پولی که «آخمتووا»، «پاسترناک» و «یوگنی» برای «نادژدا» می فرستادند، گاهی در اوضاع نابسامان شاعر و زنش بهبودهایی ایجاد می کرد.

ماندلشتام در این نقطه سعی کرد شعری در ستایش استالین بنویسد، ولی موفق نشد و در واقع مدح نامه به صورت تیغ دولبه ای درآمد که نهایتاً از هر دو لبه آن برای نابود کردن خود شاعر استفاده شد. شعرهایی که ماندلشتام در این دوره از زندگی اش سرود، بعدها در سال

۱۹۶۱ در نیویورک به زبان روسی در آمد. پس از بازگشت به مسکو، در سال ۱۹۳۷، بار دیگر بازداشت شد و این بار به خاور دور، به نزدیکی «ولادی وستوک» فرستاده شد. در تبعیدگاه ناگهان تیفوس شیوع پیدا کرد. ماندلشتام بیماری قلبی داشت. شدیداً از حس تعقیب رنج می برد و احساس می کرد که مأموران دولتی قصد جان او را دارند. از گرفتن غذا از دست مأموران دولتی امتناع می کرد و از دست بقیه تبعیدیها نان و غذا می گرفت. افسردگی، حس شدید سوءظن و بیماری قلبی، بالاخره او را از پا درآورد. زنش در طول چند دهه گذشته کوشید بفهمد که شوهرش چگونه و دقیقاً در چه تاریخی مرده است، و اینکه پیش از مرگ چه شعرهایی گفته و این شعرها در اختیار چه کسانی بوده است. مقامات رسمی سال مرگ ماندلشتام را ۱۹۳۸ اعلام کردند.

آیا شرایط جدید شعر ماندلشتام را احیا خواهد کرد؟ در این شکی نیست. هیچ خفقانی نمی تواند صدای شاعر را برای همیشه خفه کند:

«عصر قهرمانی در زندگی کلمه آغاز شده است. کلمه گوشت و نان است. کلمه از سرنوشت گوشت و نان بهر برده است: روح، مردم گرسنه اند...»

«آیا شیء آریاب کلمه است؟ کلمه یک روح است. کلمه زنده نماینده شیء نیست، بلکه آزادانه، انگار برای اقامتگاه، این یا آن معنای عینی، ماده، یا اندام زیبا را برمی گزیند، و به دور شیء، کلمه آزادانه می پلکد، مثل روح به دور بدنی که ترک شده، ولی فراموش نشده است...»

«اگر می توانی، اگر بلدی شعر بی تصویر بنویس. نابینا، صورت زیبا را تنها با لمس ساده انگشتان بینایش تمیز می دهد، و اشک شادی، شادی اصیل تمیز و تشخیص، پس از هجرانی طولانی از چشمهای او فواره می زند. شعر از طریق تصویر درونی زنده می ماند، قالبی مطمئن از شکل، که شکل مکتوب را پیش بینی می کند. هنوز کلمه ای ظهور نکرده است، ولی شعر پیشاپیش طنین انداخته است. چیزی که طنین می اندازد، تصویر درونی است، چیزی که آن را لمس می کند، حس شنوایی شاعر در طول سالهای بعد از انقلاب بلشویک^{۲۱}، تا زمان زندگی ماندلشتام در مسکو، و بعد از مرگ او، «ویکتوراشکولوفسکی»^{۲۲}، زنش و بچه های آنها، بهترین دوستان و یاران ماندلشتامها بودند. نادژدا در یادداشتهاش فصلی را به خانواده اشکولوفسکی اختصاص می دهد و می نویسد که در هر موقعی که از همه جا رانده و مانده می شدند راه آپارتمان اشکولوفسکی را در پیش می گرفتند. اشکولوفسکی که بنیانگذار و تئورسین اصلی «فرمالیسم» روس بود، ماندلشتام را نزدیک ترین شاعر به روحیه خود می دانست. شعر ماندلشتام و تئوریهای اشکولوفسکی تقریباً همزمان، یعنی از دو دهه پیش، در جهان آوازه پیدا کرد.

دو نکته دیگر نیز هست که باید راجع به «سفر ارمنستان» بگویم:

نخست اینکه ماندلشتام به ارمنستان به عنوان یک تصویر درونی می‌نگرد. ماندلشتام تمامی حافظه علمی و فرهنگی خود را، از اعماق خواننده‌ها و دیده‌ها و شنیده‌ها احضار می‌کند تا در پرداخت و ارائه این تصویر درونی حضور داشته باشند. به همین دلیل، اثر با دید آگاهی بیرون نوشته نشده است. حضور یک بینایی درون، یک بصیرت شهودی، از نوعی که به رمبو در «اشراقها» دست داده است، اثر را از صورت یک سفرنامه ساده خارج می‌کند و به آن، به ویژه در جاهای فشرده تصویری‌اش، حالت یک مخلوق ادبی می‌دهد. برای ارائه آن بصیرت درون، از همه صنایع ایجاز، ویرایش، مونتاژ و کلاژ استفاده می‌کند. زیبایی اثر از ترکیب طبیعی، و انگار ناخودآگاهانه این تدابیر و ابزار ادبی پدیدار شده است. در این ایجاز و پرداخت، آن تصویر درونی، با دهها تصویر فرعی دیگر، نقش اساسی دارند. در سفرنامه، این ویژگی شاعرانه آنقدر قوی است که «شعرهای ارمنستان» به رغم زیباییشان تحت الشعاع قرار می‌گیرد.

مسئله دوم عشقی است که ماندلشتام به ارمنستان و ارامنه دارد، و هر قدر که منطقه و مردم آن را بیشتر می‌بیند، عشق اولیه خود را توجه پذیرتر می‌یابد. اتفاقاً همین عشق است که اشتیهای سیری‌ناپذیر برای تصویرسازی را در ماندلشتام تحریک می‌کند. انگار ماندلشتام خواسته است به جهان، از بلندترین برج دیده‌بانی جهان کهن، یعنی «آارات» بنگرد. راقم این سطور گرچه تاکنون ده کتاب، و تقریباً سه هزار صفحه مطلب ادبی و غیرادبی، شعر و غیر شعر، به فارسی ترجمه کرده و برخی از آنها را به دست انتشار هم سپرده است، باند اقرار کند که تاکنون چیزی به دشواری این سفرنامه کوتاه به فارسی ترجمه نکرده است. اشکال اساسی این است که ماندلشتام هر چه را که به اصطلاح قرینه و زمینه^{۲۳} خوانده می‌شود از دوروبر تصویر، حرف و اندیشه، یعنی متن^{۲۴} قیچی می‌کند تا خواننده پس از خواندن متن، یک زیرمتن^{۲۵} را دریابد. این برخورد با زبان ایجاز در اوج است و چون ارجاعات اجتماعی، سیاسی، و تاریخی به حداقل رسیده است، زبان بعدی، یعنی ترجمه از روی یک ترجمه قبلی، قدرت تحمل بار فضایی این همه ایجاز را ندارد. به همین دلیل گاهی تصویرسازی و بیان تصویری، و پرش از روی یک تصویر با حذف تصویرهای ارتباطی به سوی تصویر اصلی بعدی، چنان سریع و ظریف صورت می‌گیرد که خواننده احساس می‌کند باید به ترکیب کلمات و حس شدن این ترکیب بسنه کند و اصلاً به دنبال معنا و مفهوم نگردد: و اگر این نکته در ذهن همه بدیهی بنماید که ترجمه عبارت است از انتقال مفاهیم یک اثر به زبانی مقبول به زبانی دیگر، این نکته نیز در این مورد به خصوص باید ایضاً بدیهی به نظر آید که ترجمه متنی از این دست چقدر شبیه آب در هاون کوبیدن بوده است. از این بابت اگر گاهی فارسی این متن به سهولت خوانا نیست، تقصیر از من است که مترجم متن هستم؛ و باید پیشاپیش از خواننده عذر بخواهم.

1. William Saroyan
2. Peter Surian
3. Leo Hamalian

۴. در گفتگوی تلویزیونی رهبران حزب توده، جودت، از اعضای کمیته مرکزی، اعلام کرد که دستور قتل محمدمسعود را حزب توده، به او داده و او به خسرو روزبه داده، و خسرو روزبه هم از طریق تروریستهای خود دستور قتل را اجرا کرده است. سالهای سال، هم محمدمسعود، هم خسرو روزبه جزو قهرمانهای دو نسل از جوانان این مملکت بودند، به دلیل اینکه همیشه گفته می شد محمدمسعود را اشرف پهلوی کشته، و خسرو روزبه را شاه اعدام کرده است. فرض کنید به من بچه سال در زمان ترور محمدمسعود، گفته می شد که آدمی که قرار است در دهه بعد قهرمان من شود، عملاً در قتل نویسنده محبوب دوران بچه سالی من شرکت کرده است و طراح این قتل هم حزب طراز نوین طبقه کارگر بوده است. آیا من تسلیم این حس همدلی که همه نسل ما در ارتباط با روزبه شد، می شدم؟ رمانتیسیم سوسیالیستی بر اساس چنین دروغهایی قهرمان اسطوره ای خلق می کرد.

5. Nadezhda Mandelstam. *Hope Against Hope. A Memior.* (London, Penguin Books, 1975) PP. 423 - 428.

۶. Samiizdat (کلمه روسی است).

7. Tenishev
8. André Bely
9. Alexander Blok
10. Nikolai Stepanovetch Gumilev
11. Sergei Gorodetski
12. Acmeism
13. Imagism
14. Ezra Pound
15. T. S. Eliot
16. Hulme
17. William Carlos Williams
18. Apollon
19. Tristia
20. Voronezh
21. *The Poet's Work, Edited By Reginald Gibbons (BOSTON, HOUGHTON MIFFLIN COMPANY, 1979), P. P 19 - 20.*
22. Victor Shklovsky
23. context
24. text
25. subtext

